

هر روز

دیوید لویتان
ترجمه‌ی فاطمه جایبک



نشر میلکان

بیدار می شوم.

باید بی درنگ بفهمم چه کسی هستم. مسئله فقط شناختن بدن نیست؛ چشم‌هایم را باز می‌کنم و می‌بینم پوست دستم روشن است یا تیره، موی سرم بلند است یا کوتاه، چاقم یا لاغر، پسریم یا دخترم، جای زخم دارم یا پوستم صاف است. اگر عادت کرده باشید هر روز در بدنی جدید بیدار شوید، کنار آمدن با بدن، راحت‌ترین کار است. چیزی که درک‌کردنش سخت است، زندگی حول و حوش آن جسم است. هر روز آدم جدیدی هستم. خودم هستم، مطمئنم که خودم هستم؛ درعین حال شخص دیگری هم هستم. همیشه همین‌طور بوده است.

اطلاعاتی هم در اختیارم هست. از خواب بیدار می‌شوم و متوجه می‌شوم که صبح دیگری آغاز شده است و در جای جدیدی هستم. بعد متوجه شرح‌حالی کلی می‌شوم؛ چیزی مثل هدیه‌ی خوشامدگویی از طرف آن بخش از ذهن که متعلق به خودم نیست. امروز جاستین^۱ هستم. به نحوی آگاهم که امروز اسمم جاستین خواهد بود؛ درعین حال می‌دانم که من واقعاً جاستین نیستم و صرفاً امروز زندگی او را قرض گرفته‌ام. به اطرافم نگاه می‌کنم و می‌دانم که این‌جا اتاق من است. این‌جا خانه‌ی اوست و صدای زنگ ساعت، هفت دقیقه‌ی دیگر بلند خواهد شد. هرگز دو بار در بدن یک نفر نیستم؛ ولی قطعاً قبلاً هم شخصی مشابه این بوده‌ام. لباس‌ها همه‌جا پخش است. تعداد بازی‌های ویدئویی خیلی بیش‌تر از کتاب‌هاست. موقع خواب فقط لباس زیر می‌پوشد. از طعم دهانش می‌فهمم که سیگار می‌کشد؛ ولی آن قدری معتاد سیگار نیست که بلافاصله بعد از بیدار شدن هم نیاز به سیگار کشیدن پیدا کند.

بلند می‌گویم: «صبح به‌خیر جاستین.» فقط برای شنیدن صداست، با صدای پایین. صدایی که در سرم می‌شنوم، همیشه با این صدا متفاوت است. جاستین چندان مراقب خودش نیست. کف سرش می‌خارد. چشم‌هایش دوست ندارند باز شوند. به‌اندازه‌ی کافی نخوابیده است.

همین حالا هم می دانم که از امروز خوشم نمی آید.

سخت است در بدن کسی باشید که دوستش ندارید؛ چون به هر حال باید به آن بدن احترام بگذارید. قبلاً به زندگی مردم آسیب زده ام و متوجه شده ام هر بار که خطا می کنم، خاطره اش عذابم می دهد. پس سعی می کنم دقت کنم.

تا جایی که می دانم، هر کسی که بدنش را اشغال می کنم، دقیقاً هم سن خود من است. این طور نیست که از جسمی شانزده ساله به جسمی شصت ساله بروم. فعلاً فقط شانزده ساله ها هستند. نمی دانم چطور اتفاق می افتد یا چرا. مدت ها پیش دست از تلاش برای حل کردن این معما برداشتم. برای من راه حلی وجود ندارد؛ همان طور که هیچ انسان معمولی ای نمی تواند معمای علت وجود داشتن خودش را حل کند. بعد از مدتی باید این مسئله را بپذیرید که شما وجود دارید. همین و بس. راهی برای فهمیدن علت آن نیست. می توانید در مورد علت آن تئوری پردازی کنید؛ ولی هرگز نمی توانید آن را اثبات کنید.

فقط می توانم به حقایق دسترسی داشته باشم، نه احساسات. می دانم این جا اتاق جاستین است؛ ولی نمی دانم این اتاق را دوست دارد یا نه. آیا دلش می خواهد مادر و پدرش را که در اتاق کناری هستند، بکشد؟ اگر مادرش در اتاق را باز نکند و مطمئن نشود پسرش بیدار شده است، ناگهان احساس سرگشتگی پیدا می کند؟ راهی برای فهمیدنش نیست. انگار هر بار بخش هایی از وجود من جایگزین همان بخش ها در آن فردی می شود که وجودش را اشغال می کنم. و با این که خوشحالم می توانم نحوه فکر کردن خودم را حفظ کنم، اگر گاه گاهی می شد سرنخ هایی درباره ی نحوه ی فکر کردن این افراد هم به دست بیاورم، خوشحال می شدم. همه ی ما رازهایی داریم؛ به خصوص وقت هایی که از درون به ما نگاه می کنند.

صدای زنگ بلند می شود. دست دراز می کنم و تی شرت و شلوار جین برمی دارم؛ ولی انگار چیزی به من می گوید که این همان لباسی است که دیروز پوشیده بودم. تی شرت دیگری پیدا می کنم. لباس ها را با خودم به حمام می برم و بعد از دوش گرفتن می پوشم. حالا والدینش در آشپزخانه اند. هیچ اطلاعی درباره ی تغییرات اخیر ندارند. شانزده سال، زمان زیادی برای تمرین کردن است. حالا دیگر مثل قبل اشتباه نمی کنم.

خیلی راحت متوجه حالات والدینش می شوم: جاستین صبح ها زیاد با آن ها صحبت نمی کند و در نتیجه من هم مجبور نیستم این کار را بکنم. عادت کرده ام که متوجه توقع داشتن یا نداشتن دیگران از خودم باشم. کمی غلات صبحانه با شیر می خورم و کاسه را نشسته در ظرف شویی می گذارم و سونیچ جاستین را برمی دارم و می روم.

دیروز دختری در شهر دیگری بودم که حدس می زنم دو ساعت با این جا فاصله دارد. پریروز هم پسری بودم در شهری که سه ساعت با شهر قبلی فاصله دارد. همین حالا هم دارم جزئیات زندگی شان را فراموش می کنم. مجبورم این کار را بکنم؛ اگر نه، نمی توانم خود واقعی ام را به خاطر بسپارم.

جاستین به آهنگ های بیش از حد بلند و اعصاب خردکنی گوش می دهد که از یک شبکه ی رادیویی شلوغ و اعصاب خردکن پخش می شود؛ شبکه ای که دی جی هایش با صدای بلند و اعصاب خردکنی جوک های مسخره تعریف می کنند و به این ترتیب صبحش را شروع می کند. در واقع این تنها اطلاعاتی است که درباره ی جاستین نیاز دارم. به حافظه اش دسترسی پیدا می کنم تا راه مدرسه را نشانم بدهد و بگوید که باید کجا پارک کنم و سراغ کدام کمد مدرسه بروم. رمز قفل کمد چیست. اسامی آدم هایی که در راهرو می بیند و می شناسد چه است و ...

گاهی نمی توانم این روتین را تکرار کنم. نمی توانم خودم را راضی کنم که به مدرسه بروم و کارهای معمول را در طول روز انجام بدهم. بهانه می آورم که مریضم و در تخت خواب می مانم و یکی دو کتاب می خوانم. ولی همین کار هم بعد از مدتی خسته کننده می شود و می بینم دلم سختی های رویارویی با مدرسه ی جدید و دوستان جدید را می خواهد، به مدت یک روز.

همین طور که کتاب های جاستین را از کمد بیرون می کشم، متوجه می شوم کسی این دوروبر می چرخد و معطل می کند. می چرخم و دختری را می بینم که احساساتش برایم واضح است: نامطمئن و منتظر، مضطرب و ستایشگر. نیازی نیست به جاستین مراجعه کنم تا بفهمم این دوست دختر اوست یا نه. امکان ندارد کس دیگری این واکنش را در برابر او داشته باشد و در حضورش این طور متزلزل باشد. دختر زیبایی است؛ ولی خودش متوجه این موضوع نیست. خودش را پشت موهایش پنهان می کند و در آن واحد، از دیدن من، هم خوشحال است و هم ناراحت.